

از: آلفرد دوموسه نویسنده و شاعر معروف فرانسه

ترجمه: احمد احمدی

## گل‌های جنگل

اسپهای ما که سخت خسته شده بودند بالاخره در کنار جنگل وسیع، جلوی در خانه چوبی کوچکی که مأمن و پناهگاه پیرزنی صد ساله بود توقف کردند. این پیرزن با وجود کبر سن و فرسودگی بسیار قیافه گپرا و جذابی داشت. پیرزن دل‌زنده از ما با گشاده رویی هر چه تمام‌تر پذیرائی کرد و کمال لطف را در مورد ما مبذول داشت. من از این همه لطف و محبت و با کدلی باین حقیقت بی‌بردم که بی‌شک همچو نشاط و فرحی درین زن باید نتیجه یک‌زندگی خوب و رضایت بخش در گذشته و حال بوده باشد. وقتی اندکی استراحت کردیم میزبان مافهمید که امروز بامردانی سروکار دارد که ارزش راحتی و آسایش و صلح و صفارا درک نکرده‌اند. از این رو از موقعیت استفاده کرده‌و این داستان را برای ما باز گفت. چنین آغاز سخن کرد:

داستانی که می‌خواهم برای شما باز گویم مربوط بگل‌های خوشبو و زیبایی است که در همسایگی من می‌رویند و بطبیعت زیبایی خاصی می‌بخشند. اجداد این گل‌ها درین قعه قهرمانان داستان ما هستند. در تمام این جنگل بوته گل و گیاهی نیست که از این داستان بی‌خبر باشد و بر صحت آن گواهی نهد. فرنها بی بوته‌های کوچک گل که با آرامش و باتنهائی کامل و مسرت بخشی درین جنگل زندگی می‌کردند و گل فشانی می‌نمودند از تنهائی و عزلت و گوشه‌نشینی خود زبان بشکایت گشودند و شکوه آغاز کردند و چنین می‌گفتند:

آیا حیف نیست ما گل‌های زیبا و طناز و معطر محکوم بزیستن در گوشه دور افتاده جنگلی باشیم و در همین سرزمین نیست و نابود شویم و بوی دلا و بزماترا بدست باد که قدر آنرا نمی‌داند و از آن بهره و لذت وافی نمی‌برد بسپاریم؟! حقیقه گل‌های باغ از ما خوشبخت‌ترند مسلماً پرورش باغبان در زیبایی آن گل‌های شهر نشین تأثیر بسزائی دارد! مردم گل‌های باغ را تحسین می‌کنند و در حقیقت زندگی آنها یک جشن و شادمانی دائمی است! اما گل‌های جنگل که باین سرزمین دور افتاده تبعید شده‌اند از همه چیز محرومند! از این رو باید از روزگار شکایت کنیم و از کسیکه ما را خلق کرده است درخواست کنیم ما را از این غمگده برهاند زیرا خستگی و کسالت نابودمان خواهد کرد! « ناگاه گلی تجربه یافته ورنجدیده که آثار پژمردگی از قیافه‌اش پیدابود سر بر آورد و بگل‌های جنگل چنین گفت:

زیبا رویان من! دختران من! درست فکر کنید می‌خواهید این سرزمین امن و آسایش رارها کنید و در میان غوغای شهر و باغهای پر حادثه و بزجنگال روزگار بسر آید؟! وای بر شما! باور کنید خداوند آنچه مصلحت دانسته است انجام داده! نباید برضا و تقدیر اوتن درداد! اگر ما را درین سرزمین خلق فرموده برای اینست که ما درینجا آسوده تر و راحت‌تریم! و صلاح زندگی ما نیز درین است و بس!

خوشبختی و سعادت راتنها می‌توان در سایه این درختان زیبا و سرسبز یافت! این شاخه‌های

سبز و باطراوت شمارا از باد سرد شمال و حرارت گدازنده تابستان حفظ می‌ند اگر گاهی شاخه‌ای از آن بسویی متمایل می‌شود تنها برای این است که شما بتوانید آسمان را تماشا کنید. کجا خواهید توانست این فرشهای زمردین شگفت آوری را که اینسان زیر پای شما گسترده است، بازباید؟ شما از تنهایی شکایت دارید؟ در صورتیکه روزها با پروانه‌های زیبا و مهربان که با لطف و عطفوت بسیار شمارا در بغل می‌گیرند هم آغوش هستید و از مصاحبت آنها بهره‌مند می‌شوید و شبها نیز با ارواح نامرئی در جنگ‌ها زندگی میکنند و همراز و همدستان شما نیستند بسمی برید؟ دیگر از تنهایی چه شکایت دارید؟ آه! دختران من! درزندگی جلوی پای شما چه دامهای فریبنده‌ای نهاده‌اند! گل‌های بیچاره هر لحظه در برابر خطرات فرار می‌گیرند. خوشبخت گلهائی هستند که در تنهایی و انزوا آنجا که تندباد حوادث هرگز نمی‌گذرد زندگی می‌کنند! «... پس از آنکه سخن گل با تجربه بیان یافت گل‌های دیگر زرمزه‌ای کردند و سر بگوش یکدیگر فرو بردند. گل‌های جوان تازه شکفته که از تجربه روزگاری خبر بودند بسختان عاقلانه و اندیشه‌های پرارزش آن کل پرمرده بی‌اعتنائی تمام کردند و آنها را بچیزی نگرفتند و حتی لبخند تمسخر آمیزی نتاروی نمودند - آری جوانی مه‌جا دارای جلوه‌های یکساختی می‌باشد و مستی و بی‌پروائی و بی‌اعتنائی از خصایص اصلی آنست! با وجود این بعضی از آنها که از نعمت عقل بهره بیشتری داشتند شرایط و قبودی قائل شدند. از آن میان گل پاک نهاد «پونه» و «سرخس» شرافتمند و یکی دو گل دیگر آسته گفتند « باید درین زمینه فکر کرد و چون شب فرا رسیده بهتر است امشب بیشتر فکر کنیم و مشورت بیشتری نماییم و تصمیم قطعی درین باره اتخاذ کنیم زیرا این قبیل مسائل را نمی‌توان باشتابزدگی حل و فصل نمود! »

این چند گل باترس و احتیاط سخن می‌گفتند و دوستان خود را بدقت و اندیشه بیشتر دعوت می‌کردند، اما گل‌های بی‌صبر سعی داشتند که هر چه زودتر درین خصوص تصمیم بگیرند زیرا می‌گفتند در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست. زندگی ما بسیار کوتاه است و تردید و دو دلی معنی ندارد! باید از این چند روز عمر و هستی لذتی بر گرفت و دم را غنیمت شمرد!

در این لحظه بنفشه گل دیگری را مخاطب ساخته گفت تصور می‌کنم که ریشه پوسیده و کهن «صبر» همیشه آفت جان و بلای روحمان باشد. ناگاه گل زردی بسخن در آمده گفت: از مردمان پیر و فرسوده دیگر بامن سخن نگوئید زیرا همه‌شان دنبال افکار کهنه می‌روند و همه‌شان یک چیز می‌گویند بهتر است این قبیل افراد اظهار عقیده نکنند و از عقاید مطرود خود بما سخنی نگویند. در این اثنا شب بالهای سیاهش را بر روی طبیعت زیبا گسترده و رفیق وفادارش خواب نیز بر گل‌های جنگلی مستولی گردید!

درین موقع گل‌های کوچک کبیر گل‌های رنگی خود را بر روی زمین خم کردند و بخواب ناز فرو رفتند بعضی از آن گل‌ها دیگر خوابیده بودند.

بوی عطر آگین گل‌ها در حقیقت بخوری است که توأم بادعا و نیاز آنها بسوی آسمان نتار می‌شود. اما آنشب این بوی دلنیر بیش از حد معمول با آسمان برخاست و فضای جنگل را معطر نمود تا آنجا که این بوی دلانیز بر بال‌های فرشتگان محافظ جا گرفت و بر پای عرش الهی بوسه‌های تضرع آمیزی نتار کرد. خداوند براز و نیاز آنها گوش فراداد و درخواست آنها را با جابت مقرون کرد و بفرشتگان امر فرمود آنچه‌ان که میخواهند بشود! در یک لحظه، تمام گلهائی که از بخت

بد خود شکایت کرده بودند بوضع معجزه آسائی باغ بزرگی در میان مردم انتقال داده شدند : گل عشقه، نارون جوان، نی سرسبز و گل آفتاب گردان زمزمه دلکش چشمه و دیگر خاطرات شیرین را رها کرده بودند. وقتی که سپیده دم سرازخواب برداشتند و لباسهای لطیف خود را که از شبهای مرواریدگون پوشیده شده بود تکان دادند و چشم کشودند یکباره متوجه شدند که آرزوی دیرین آنها لباس عمل پوشیده است. بقدری مهوت شدند که نمی توانستند آنهمه خوشبختی و سعادت ناگهانی را باور کنند !

یکباره باشعف بسیار فریاد زدند : آه ! چقدر اینجا هوا خوب و لطیف است ! چه تفاوت فاحشی بین این باغ نورانی و آن جنگل ظلمت زده ما وجود دارد. اینجا لااقل انسان می تواند با راحتی خیال و آسایش خاطر از زیبایی و روشنائی بهره مند شود ! در اینجا می توانیم از دیدار یکدیگر لذت ببریم و یکدیگر را دوست داشته باشیم و تحسین کنیم ( اما بیچاره ها نمی دانستند آنچه را که انسان تحسین می کند همیشه نمی تواند دوست داشته باشد ! افسوس ! ) همه سعی می کردند سرفرازی کنند و خود را بزرگتر از دیگران جلوه دهند. چقدر بخود میپایند و بی یکدیگر ناز می فروختند و رقابت میکردند ! خدا می داند ؟ اما این سرکشی و غرور بیهوده بود ! خداوند آنها را لمهای کوچکی خلق کرده بود و میبایست همچنان کوچک بمانند. بدبختانه درین باغ بزرگ نمی توانستند با یکدیگر شکوه و شکایت کنند زیرا آنها را جدا از هم کاشته بودند - دیگر آن نجواها و راز و نیازها پایان یافته بود. خواهران از خواهران و عاشقان از معشوقه ها جدا شده بودند. دیگر علاقه و بستگی و خویشاوندی بین آنها وجود نداشت زیرا که قرینه سازی باغبان چنین خواسته بود. هر یک از گلها جای مشخصی داشت ! در اینجا دیگر خوشبختی و لذت آنها شرط نبود. آنها میبایست مایه زینت و زیبائی باغ و باعث خوشبختی و لذت صاحبان آن باغ بشوند. گلهای بیچاره دیگر غمگین بودند اما با وجود این یکدیگر را با اندیشه های زیبایی ها و زعنائی هائی که در آینده کسب خواهند کرد دلداری می دادند با آرزوی آن خوشروئی و دلپذیری دلخوش میداشتند . . . اما با کمال تعجب و تحسر و درد ورنج ملاحظه می کنند که کس بد آنها اعتنائی ندارد - آنها را بچیزی نمی گیرند حتی بیم آنست که آنها را در زیر لگدهای خود پامال کنند. گلهای صدمه رگ شکفته و خندان، گلهای کوچک که تکبر و ناز مخصوصی را در زیر دامن قرمز رنگ خود پنهان کرده اند و گلهای معذور دیگری که جذابیت و لطفی جز جلا و درخشندگی و لطافت خود ندارند تنها گلهایی هستند که ملکه های این باغ محسوب می شوند و تاحدی مورد توجه قرار گرفته اند. این گلهای محبوب و زیبا دست بهم داده بودند تا حیاط خانه را جلوه ای خاص بخشند، اما آرزوی دیرین آنها لباس عمل نبوشید و خود را همچنان درخمول و گمنامی مشاهده می کردند و توجهی بد آنها چنانکه من خواستند نمی شد. آه ! چه اشکها ریختند و چه ندامتها کشیدند ؟ ! چه گلهای زیبایی که از غم خشک شدند و بر زمین افتادند. چقدر برزندگی آزاد خود که در دامن جنگل آرام داشتند تأسف خوردند و آرزوی بازگشت نمودند ! یادسایه فرحبخش جنگل از ضمیرشان معفو نمی شد. هنگامی که باغبان باغ با بیل بطرف آنها می آمد دیگر خون در رگهایشان خشک میشد. گلهای بیچاره بقدری از ترس و وحشت بر خود می پیچیدند که مایل بودند صد ذرع بز زمین فروروند و از نظرش پنهان بمانند. بیچاره گلها آرزوی مرگ داشتند ولی مرگ و حشتناک و دهشت هنوز سراغ آنها نمی آمد.

آفتاب نیمروز باشد هر چه تمامتر می‌تایید و آنهارا از نج می‌داد گل‌های ظریفی که نور خورشید را از خلال برگ‌ها و شاخه‌های جنگل نمی‌توانستند تحمل کنند اکنون باسوزش آفتاب تندی روبرو می‌باشند که بیرحمانه آنهارا می‌سوزاند در نزدیکی آنها نه‌پناهگاهی بود که آنهارا چند لحظه از تابش آفتاب حفظ کند و نه‌چشمه‌گوارا و دل‌انگیزی وجود داشت که باز مزه‌های دل‌انگیز خود آنهارا تسلی بخشد و بیای خشکیده‌شان آب خنک و گوارائی فرو ریزد. بی‌شک این گل‌های بیچاره را گاهگاهی آب میدادند ولی چه آبی! زیرا این کمک هم اغلب بی‌هوده و یا احیاناً خطرناک بود. بیچاره‌گلی ممکن بود از زیادی و یا کمی آب تلف شود و یا چون بموقع آب بوی نمیرسید جان‌بجان آفرین تسلیم می‌کرد!

در همسایگی گل‌ها نه یک‌زره علف ظریف و کوچک وجود داشت و نه اثری از خزانه که هم‌نفس و ندیم گل‌ها باشد یا در مواقع خطر پشتیبان و نگهبان آنها شود. باید صرفاً در زمین خشک و بی‌جاصل و سخت برویند و با ترس و وحشت روزگار بگذرانند. یک‌روز صبحگاه عده‌ای از گل‌های صمیمی و یک‌رنک گفتند: «آه! از این سرزمین مهمان آزار و سخت‌دل بگریزیم! و با من روح‌پرور اولی خود باز گردیم، برویم! ولی چگونه باید رفت ما که پای رفتن نداریم و برای پیمائی عادت نکرده‌ایم چگونه میتوانیم این مسافت طولانی را طی کنیم». گل‌های سیه‌روز یکبار دیگر دست بدعا برمیدارند و همچون غریقی که در گرفتار بلا دچار باشد نجات خود را از خدا می‌خواهند که آنهارا از این مکان لعنتی نجات بخشد.

اما همچو معجزه‌های دیگر بوقوع نمی‌پیوندد و آنچه آرزودارند نمی‌رسند زیرا فرشتگان آسمانی همیشه آماده نیستند که فرمان موجودات زمینی را اجراء کنند و سر بر آستان امیال و آرزوهای آنها بایستند. گل‌های زیبا باز گشت بوطن مألوف خود را از خداوند متعال میخواهند ولی آنچه‌البته بجائی نمیرسد فریاد آنها است.

آری از آن موقع که گل‌های جنگل در باغها روئیدند و از آتروز که جنگل را ترک گفتند و دچار لعنت و نفرین شدند دیگر بهمان وضع اولی باقیمانده و از لحاظ زیبایی ورشد تغییری نکرده‌اند. نه پرورش و دل‌سوزی باغبان در آنها اثر بخشیده و نه هوای باغ و بوستان زیرا خداوند خواست آنهارا برای غرور و خود خواهی و جاه‌طلبی اینگونه تنبیه کند. بدین طریق غرور و کنج‌کاوئی چنانکه آدم را دچار گمراهی و محرومیت نمود گل‌های دشت و جنگل را نیز دچار تباهی و سیه‌روزی کرده و آنهارا از صفا و طراوت جنگل محروم کردند.

پس از آنکه سخن بیرزن بدینجا رسید برخاست و سپس با این جملات سخن خود را پایان داد:  
از اینجا می‌توان بخوبی فهمید که لطف و کمال هر چیز در آن است که بجای خود باشد:  
جهان چون خط و خال چشم و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست  
اگر شما بدانجا که آمده‌اید برگردید و من در آنجا که صلاح من است مأوا بگیرم خطائی نکرده‌ایم. بیرزن وقتی ما را آماده‌تر کتدید در کلبه چوبی‌اش را گشود و گفت «خدا حافظ شما»  
ما سبها ما را سوار شدیم و بیرزن نیز از نظر پنهان گردید...